

# ۱۵

اما عزت‌الدوله تا بعد از ظهر سرمطلب اساسی نرفت ، آن هم باچه طول و تفصیلی و چه مقدمه‌چینی و چه حاشیه رفتنهایی . عصر مهمانها روی تخت دوازده پارچه ، روی حوض نشسته بودند . روی تخت قالی فرش بود و روی قالی حرمهای خنک راه راه - و مخده‌های گل و بتهدار به‌سرتاسر دیوارهای مشبك و نسبتاً بلند تخت، تکیه داده‌شده بود. عزت‌الدوله در صدر تخت جا گرفته بود و خود را با بادبزین باد می‌زد. خانم فاطمه و زری در دو طرف تخت نشسته بودند اما خود را باد نمی‌زدند . هوا خنک شده بود و یاسها در تفرهای بزرگ دور تا دور حوض مثل ستاره‌های نیم خفته به آفتاب نگاه می‌کردند که دل‌از نارنجستان نمی‌کند . عزت‌الدوله مینا و مرجان را دست بسر کرده بود و باخدیجه و فردوس و بچه‌های فردوس فرستاده بودشان به باغ کلاتر برای تماشای پهلوان کچلک .

زری حتی درست نفهمید چطور شد که سیر کلام به‌خیرات و میرات او کشیده شد و صحبت زندان زنان پیش آمد و زری توضیح داد که «زندان زنان نسبتاً خلوت است . گرفته‌گیری هم در کار نیست چرا که جرم زنها معمولاً از حدود آفتابه دزدی بالاتر نمی‌رود» و : «بله . او براحتمی می‌تواند با زندهای زندانی روی قالیچه‌شان بنشینند - قالیچه را کسانشان برایشان به‌زندان می‌آورند - و به‌درد دلشان گوش بدهد . اما خوراکیها را که برای مردها به‌زندان ارگ کریمخانی می‌برد ، به‌دقتر زندان تحویل می‌دهد

و زندانبانان می‌دانند و خدای خودشان . اما این اعتقاد میان زندانبانان هست که هرکس از جیره‌بندیها و گناه و جو اسبها بدزدد ، خوره می‌گیرد ...» و گفت : «یک روز به اصرار ، نذرم را خودم به زندان مردانه بردم . آن روز چاه مستزاح را که در راهرو دوستاخانه بود خالی می‌کردند و چه بویی ؟ ... آدم از هرچه زندگی در این دنیاست دلش بهم می‌خورد» .

بعد صحبت کشیده شد به خانم رئیس يك خیرخانه که اخیراً زندانی شده بود . زری تعریف کرد : «من هم دلم می‌خواست این زن زندانی شود ، اما من او را تو ندادم ... افسر ناحیه که با ما بود ، اگر می‌خواست می‌توانست گزارش بدهد ، که گزارش هم داد . من و خانم مهین ، از طرف جمعیت زنان رفته بودیم بازرسی خانه‌های محله مردستان . هر چه در خانه این زن را زدیم کسی در را به رویمان باز نکرد . افسر ناحیه ، بالگد به در می‌زد . عاقبت خود خانم رئیس در را برویمان باز کرد . دیگر هوا تاریک شده بود . همه اتاقها را گشتیم . مهین واداشت چند تا از رختخوابها را باز کردند و دستور داد روپالشها را عوض کنند و لفاف برای تشکها تهیه کنند . آخر سر رفتیم به اتاق خانم رئیس تاگرد ضد شپش و دواى ضد عفونی به او تحویل بدهیم . دیدم زیر میزپایه کوتاه چرخ خیاطی گوشه اتاق ، چیزی می‌لولد . اول خیال کردم گربه است . فقط سرسیاهش پیدا بود . دست بردم کلید چراغ را زدم و به افسر ناحیه اشاره کردم و او رفت يك دختر بچه هفت هشت ساله را از زیر میز چرخ خیاطی بیرون کشید .

دختره يك لباس بادله چروك چروك تنش بود و هنوز پستانش درنیامده بود و مثل گنجشک در هوای برفی می‌لرزید . من با همه نرمی و ملامتی که دارم خشمم گرفت . گفتم : زن ، خجالت نمی‌کشی دختره به این کوچکی را بکار و می‌داری ؟ او قسم و آیه آورد که : «این دختره خواهر زاده‌ام هست و يك امشب آمده مهمانی خانه خاله‌اش » و بعد مقرر آمد که «چه کنیم خانم جان ؟ مشتری زیاد است . يك سرکار استوار هندی مدتی است چشم انتظار يك دختر بچه نشسته . نمی‌شود مشتری را ناامید کرد . هی از بالا بنما ارد می‌دهند رضایت خاطر مشتریها را فراهم کنیم و حالا شما از ما ایراد می‌گیرید . مگر خود شما برای چه آمده‌اید ؟ غیر از برای تمیز

کردن اینجا که به مهمانهای خارجی بدنگذرد؟ و گرنه جدین و چندسال آزرگار است من در این کسبم و هنوز هیچکس به اینجا برای بازرسی نیامده». و ساکت شد. اما چون دید داستانش خریدار دارد دنبال کرد: «بعد معلوم شد که آن خانم رئیس، ده دوازده تا از این دختر بچه‌ها را بکار واداشته بوده و آن روز همه را از راه پشت بام فرار داده، غیر از همان یکی که نتوانسته به موقع دربرود و چه‌النگوهایی؟ زنك اقلاده جفت‌النگوی طلا دستش بود.»

عزت‌الدوله گفت: «عجب زن بی‌حیایی! امیدوارم به حق جدم تقاص همه این طفلکهای معصوم را پی بدهد.» و افزود: «ننه فردوس ما را هم گرفته‌اند، فردا که می‌روی زندان می‌بینیش...»

زری منتظر بود عمه پیرسد: «از کی تا حالا سید شده‌ای که به حق جدت قسم می‌خوری؟» اما عمه چنین سؤالی نکرد. فقط پرسید: «به چه جرمی؟»

زری سر نخ دستش آمد: فهمید چیزی که از او می‌خواهد ربطی به زندان زنان و ننه فردوس دارد و منتظر ماند. اما مگر عزت‌الدوله به این زودبها خلاصان می‌کرد؟ آهی کشید و گفت: «هرچه می‌کنم از دست اولاد است. آن خدا نیامرز که نمی‌دانست چطور بچه تربیت کند، حتی نگذاشت بیرندش نظام اجباری. در ادرارش شن ریخت و طبیب نظامی را با رشوه گول زد و اونوشته داد که این بچه سنگ مثانه دارد. اگر برده بودندش نظام اجباری شاید آدم می‌شد. خدا نیامرزت مرد! بچه پانزده ساله را با خودش می‌برد خانم بازی، و بچه معصوم من شانزده ساله بود که سوزاک گرفت. زنش هم که عرضه ندارد آدمش کند. چقدر آرزو داشتم خانم‌زها را برایش بگیرم. تقدیر نبود. لایق ریش آن پدر، چنین پسری است. گوربگور بشوی مرد. خدا نیامرزت!»

خانم فاطمه گفت: «ولی من شنیدم از آب و تاب افتاده و سر براه شده.» عزت‌الدوله گفت: «کجایش سربراه شده؟ با آن خرج زیاد و این زن ارقه. هر چه گفتم پسر، حیاط به این بزرگی را سر و صورتی بده و همین‌جا بشین زندگی کن، گوش نکرد. یعنی به خرج زنش نرفت.»

زنکه گفت من تو کوچه پسکوچه‌های شهر دلم می‌گیرد . الاله می‌خواهم خانه‌ام سر دونبش خیابان باشد . « وساکت شد و کمی خودش را باد زد و از نو به حرف آمد : « از قدیم گفته‌اند بچهٔ یکی یکدانه یا خل می‌شود یا دیوانه . پنجساله که بود کاغذک هوا می‌کرد با فانوسهای رنگی ، هفت هشت ساله که شد کفتر باز شد ... گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ... هنوز هم مردگنده کفتر بازی می‌کند . روی پشت بام خانه‌اش برای سیصد کفتر لانه درست کرده . هر روز عصر کفتر هوا می‌کند و اینطور که خودش می‌گوید کفترها که از پشت بام بلند می‌شوند دلش عین دل آنها تاپ تاپ می‌زند و وقتی می‌نشینند آرام می‌گیرد ... »

عمه آهی کشید و گفت : همبازی بچهٔ ناکام من بود . وقتی آن ناکام مرد دیگر چشم نداشتیم حمیدت را ببینم ، اما حالا دیگر خاک دلم را سرد کرده ... دلم برای حمید تنگ شده .

عزت الدوله گفت : « خدمتت می‌رسد . گفتم خاله جانت اینجاست ، بنا شد سرشب بیاید دستبوست . او هم دلش برای تو بک ذره شده ... »

دده آمد و عصرانه آورد و روی تخت چید . انواع میوه‌های فصل و چند جور بیسکویت فرنگی و بعد منقل پر آتشی آورد که در یک سینی مسی کنگره‌دار گذارده بود و جلو عمه گذاشت . دریک قوری قرمز گلدانر چای دم کرد . حقهٔ وافور ، چینی گلدانر از نوع قوری بود و گل‌های حقه و قوری گل کوکنار بود . انبر و سیخک برق طلا را داشت اما طلا نبود . عزت الدوله ادامه داد : « هرچه می‌کشم از دست اولاد است ... »

می‌دانید افسرها و سربازهای خارجی را به اسم دیدن عتیقه می‌فرستد اینجا ، و آنها هر چه زیادی داشته باشند به ما می‌فروشند و من به وسیلهٔ ننه فردوس می‌فروشم . مثلا بیسکویتی ، صابونی ، کفشی .. جورابی .. پارچهٔ ابریشمی .. » عمه خانم بخشونت گفت : « تو خیال می‌کنی هیچکس نمی‌داند ؟

همه می‌دانند که تو زن به آن مشخصی قاچاقچی شده‌ای . در این سر سفر نمی‌خواستیم به رویت بیاورم . آن روزخانهٔ خودمان اشاره‌ای نکردم و تو حاشا کردی من هم پایی نشدم . رانندهٔ پست داستان قاچاق جهرم را تو قهوه‌خانهٔ دومیل برای همه تعریف کرده ... گفته تو و ننهٔ فردوس لاغر

رفته‌اید و چاق برگشته‌اید . گفته دو ساعت تمام تن و بدنت را با سیلک گلداز نواریج کرده‌ای و در صندوق عقب ماشین دو تا گونی پر جنس مثل عاشق و مشوق دست در گردن هم گذاشته‌ای که اگر گیر می‌افتادی بیست هزار تومان جریمه‌اش بود . آخر چرا حرص می‌زنی؟ آبرو و شرف هم خوب چیزی است .»

عزت‌الدوله حتی عصبی نشد . فقط گوشه لبش لرزید . گفت : «حتماً هم او لومان داده . هرچه گفتم پسر ! این راننده را در این تابستان سیاه ، پر از قحطی و مرض از کار بیکار نکن ، نشنید . از دست اولاد چه می‌کشم؟ سرشب شسته‌ام ، با يك قابلمه به‌چین قالبی از درمی‌آید تو ، یا يك بشقاب زردآلو کتانی خنک ، یا يك قاب نارنگی درشت .. می‌گوید مادر بار خاطر م به‌شما بود . بعد دست ماچ می‌کند ، یا ماچ می‌کند و سرش را به‌سینه‌ام می‌چسباند و با این دلبرها می‌دانم که فردایش هرکاری را که بخواهد خواهیم کرد .»

عمه خانم سرقوطی مرصعی را باز کرد و يك تکه تریاک درآورد و بو کرد و گفت : «عجب تریاک خوبی !» تریاک را گرم کرد و به‌حقه چسباند . زری گفت : «عذر می‌خواهم جسارت می‌کنم ، ولی شما يك عالمه ملك و املاك دارید .»

عزت‌الدوله گفت : «در این غروب عزیز خدا نیامرزدت مرد ! چه ملك و املاكی؟ بنچاق ملكه‌ایم را می‌دزدید، چادر می‌انداخت‌سرخواهرش و خواهره را به‌اسم من ، می‌برد محضر آقا شیخ غیب‌علی . ملكه‌ایم را می‌فروخت و خواهرش رویش را محکم می‌گرفت و انگشت می‌زد پای سند معامله ، بعد پولش را پای زنها می‌ریخت ... چقدر خرج آن اتاق کرد! اتاق خلوت خودش که در آن خانم می‌آورد ، با آن تخت دوفره که از هند وارد کرد ... از چوب آبنوس . هرچه ورق لکاته و بی‌بی بازی آس در این شهر بود خرید و به دیوار آن اتاق زد ، نقاش اجیر کرد آورد خانه و واداشت برایش انواع و اقسام بغل خوابیهای زن و مرد را بکنند ... ته مانده باط را هم آخرسری که خانه نشین شده بود کرد تو سوراخ وافور»

عمه خانم پکی به وافور زد و گفت: «آنقدرش را باقی گذاشته که تا هفت پشتت آبرومند زندگی کنی... اما اگر به من طعنه می‌زنی، من مال کسی را توسوراخ وافور نمی‌کنم... مال خودم است. به علاوه نذر کرده‌ام پایم به ضریح امام حسین که رسید تریاک را ترك کنم. همانجا حقۀ وافور را خواهم شکست... خدایا خودت مدد مکن.»

عزت الدوله گفت: «خواهر چرا ریزبین شده‌ای؟ چرا دلت آنقدر نازک شده؟ همین يك دانه پسر م را کفن کرده‌ام اگر قصدم به تو بود. اما درباره ترك کردن تریاک یقین دارم که تو می‌توانی. تو از آن آدمهایی هستی که هر کاری را که بخواهی می‌توانی بکنی.»

خانم فاطمه پک بلندی زد و گفت: «عجب تریاکی! از کجا گیر می‌آوری؟ آدم دودش را که فرو می‌دهد یاد مزرعه‌اش می‌افتد. چقدر در این مزرعه‌ها با اسب گردش کرده‌ام. مزرعه بعد از مزرعه پر از گل‌های پرپر کوکنار و هر مزرعه‌ای به رنگی... وبوی آنها دم غروب آدم و اسب را با هم مست می‌کند. و کونه که می‌بندد و حقه‌های زرد مایل به عاشری که با آدم حرف می‌زنند و سر تکان می‌دهند. آدم یقین می‌کند که زنده‌اند. چیزی دارند که هیچ حقۀ گل دیگری در این دنیا ندارد. سحر شروع می‌کنند به تیغ زدشان. هنوز شبنم روی حقه‌ها برق می‌زند و قطره قطره شیرۀ خوشرنگ از حقه‌ها می‌تراود بیرون.»

عزت الدوله گفت: «حالا که خورشید آمده، از همین تریاک حب درست می‌کنم بیا آنجا به یاد خواهرت نوش جان کن. نسخه حب تریاک را دارم.»

خانم فاطمه گفت: «بر شیطان لعنت. اگر دم مرگ هم بروم ترك می‌کنم. قشنگی مزرعه‌ها چه ربطی به زهرش دارد؟»

زری دلش شور می‌زد. تصمیم داشت عصر برود سری به کلو بزند که تشد و حالا دیگر دیروقت بود. دلش شور خسرو را می‌زد که مهمان هر مز بود و می‌دانست امشب هم با هم به خانه فتوحی می‌روند، هر چند دیشب از دهن خسرو دررفت که هنوز به علت کمی سن او را در هیچ حوزه‌ای قبول نکرده بودند... و آقای فتوحی خیلی لطف کرده بود که اجاره

می‌داد خسرو در حوزه‌ای که هرگز عضو بود بطور مستمع آزاد حاضر شود و این حوزه همان حوزه‌ای بود که رفقای عضو دلتان برای کسانی که انگک اشرافی داشتند می‌سوخت .

زری رو کرد به عزت‌الدوله و گفت : « تقریباً دستگیرم شد . ننه فردوس قاچاق می‌برده و گیر افتاده است » .  
عزت‌الدوله آهی کشید و گفت : « کاش به همین سادگی بود . این دفعه اسلحه قاچاق داشته » .

عمه خانم و افورش را کنار منقل گذاشت و گفت : « لاله‌الاله! عزت‌الدوله گفت : « بله . دو قبضه تفنگک برنو و ده تا اسلحه کمبری و یک جعبه فشنگ . خدا می‌داند خیلی احتیاط کردیم ، خیلی هم دقت کردیم . چهار دفعه ننه فردوس عین همین بارها را به سلامت به مقصد رسانده بود ، اما این دفعه بدام افتاد . یقین دارم شوفره لومان داده و جایزه هم گرفته . نمکم کورش کند ... بنا بود تاریک و روشن ، پیش از اینکه حمام زنانه باز شود جنس را ببرد دم‌حمام‌خانی و تحویل میرزا آقای حناساب بدهد ... »

زری پرسید : « کدام میرزا آقا ؟ پسر دایه‌تان ؟ »  
عزت‌الدوله گفت : « نه جانم ، پسر دایه‌ام که گم و گور شد . می‌گویند بلشویک شده ... »

زری گفت : « خوب ، می‌فرمودید » .

عزت‌الدوله دنباله حرفش را گرفت : « جنس را تحویل میرزا آقای حناساب بدهد و بلند بگوید : میرزا آقا ، اسباب حمام خانم است . پیش شما می‌گذارم . حمام که زنانه شد بسیار دست زن اوستا . » و میرزا آقا هم با بی‌اعتنایی بگوید : پسر بیا امانت مردم را بگذار تو پستوی دکان . خودم ، شبانه اسباب حمام را پیچیدم . حتی ننه فردوس نمی‌دانست داخل آن چیست ؟ تفنگها را یکی از سر و یکی از ته ، لای قالیچه گذاشتم و قالیچه را از طول ، لوله کردم و با وجودی که دستم خون افتاد دو طرف قالی را با سوزن قفلی سنجان کردم که تفنگها نرسد و نیفتند و طوری باشد که ریشه های سر و ته قالی پیوشدشان . لوله قالیچه را خودم گذاشتم توی سینی و طاس را جا دادم کنارش و جعبه فشنگ را گذاشتم تو طاس . رولورها را لای